نگاه چپ

لبنان و سوریه

طارق علی

ترجمه : شهناز رستاخیز

استقلال نسبی رژیم بعث سوریه و ثبات نهادی این رژیم که موجب شده است این کشور بتواند به عنوان یک وزنه در منطقه حضور داشته باشد، خشم و عصبانیت واشینگتن و تل‌آویو را برانگیخته است. دمشق به‌رغم تاریخچه‌ای از فرصت‌طلبی سیاسی، برخلاف قاهره که از طریق امضای معاهده صلح جداگانه‌ای با اسرائیل پشتیبانی از جنبش فلسطین را قطع کرد، این کار را نکرد و نیز در اشغال عراق با آمریکا همکاری نکرد. از آنجایی که نیروهای آمریکایی در موضع مداخله نظامی دیگری نیستند، تنها راه برای سرنگون کردن حکومت سوریه ایجاد محور فشاری در لبنان بود که در آنجا قدرت‌های غربی آزادانه در حال مانورند. غرب امیدوار بود از طریق بازپس راندن نیروهای سوری از لبنان که از سال ۱۹۷۶ در آنجا مستقرند و مردم نسبت به حضور آنها نگاه خوشایندی ندارند، ناآرامی‌های داخلی را برانگیزاند که به تغییر رژیم ختم شود.

لبنان کنونی هنوز تحت تاثیر فشارهای ناشی از موجودیت مصنوعی آن توسط استعمار فرانسه است. این کشور در آغاز نوار باریک ساحلی ای از کشور بزرگتر سوریه بود که از سرزمین اصلی بریده شده بود. هنگامی که استقلال سوریه گریزناپذیر شد، به منطقه‌ای تبدیل شد که تحت سلطه اقلیت مارونی قرار گرفت. تنش‌های فرقه‌گرایانه که با مخمصه پناهندگان فلسطینی نیز تشدید شد، در میانه دهه ۷۰ به جنگ داخلی منجر شد و فرصت مناسبی را برای ورود نیروهای سوریه به لبنان با تائید ضمنی آمریکا فراهم آورد و استقرار طولانی آنها در ظاهر همچون حائلی میان گروه‌های متخاصم و نیز مانعی در برابر پیشروی اسرائیل عمل کرد. در طول زمان دمشق کنترل فراگیری بر حوزه‌های گسترده‌ای از حیات سیاسی لبنان اعمال کرد. دستگاه‌های امنیتی و نظامی

سوریه گزینه‌هایی را برای بالاترین مقامات دولت انتخاب کردند، کابینه را دستکاری کردند، سیاستمداران متمرد را به قتل رساندند و نیز در این فرآیند به انباشت ثروت می‌پرداختند.

در سال ۱۹۹۴ یک میلیونر بانفوذ با نام رفیق حریری به عنوان نخست‌وزیر انتخاب شد. پس از تثبیت قدرت، او برلوسکونی سرزمین خود شد و مرکز بیروت را با کمپانی‌های خود به منظور سود شخصی بازسازی کرد و هنگامی که از کار برکنار شد، بحران ارضی‌ای را به وجود آورد که به عنوان تنها فردی که به اندازه‌ای ثروتمند است که قادر به حل این بحران است، به قدرت بازگشت. فرانسه هرگز علائق و منافع خود را در این پایگاه استعماری از دست نداده است. در سال ۲۰۰۴ که فرانسه در جست‌وجوی ترمیم مناسبات ناشی از عدم همراهی با آمریکا (به دلایل ملاحظات داخلی خود) بود و پس از هماهنگ شدن با ایالات متحده در کودتای آمریکایی- فرانسوی هائیتی همه‌گونه کمکی به آمریکا و حریری برای اخراج سوریه از لبنان انجام داد. دمشق اما از آنچه در جریان بود مطلع بود. در ماه آگوست بشار اسد حریری را فرا خواند و به او گفت: «اگر تو و پرزیدنت شیراک قصد اداره لبنان را دارید، در اشتباهید. اگر این قصد بخواهد عملی شود من لبنان را بر سر تو و ولید جنبلاط خرد خواهم کرد.»

در هفته بعد فرانسه و آمریکا قطعنامه‌ای را در شورای امنیت تصویب کردند که در آن از سوریه خواسته می‌شد لبنان را ترک کند و نیز حزب‌الله لبنان خلع سلاح شود. واکنش به این قطعنامه چندان طول نکشید. در فوریه هنگامی که مبارزات انتخاباتی شروع شد، حریری در یک انفجار اتومبیل به قتل رسید. او نخستین سیاست‌مدار لبنانی نبود که چنین فرجامی داشت. دو رئیس‌جمهور قبلی بشیر جمیل در سال ۱۹۸۲ و رنه معوض در ۱۹۸۹ به همین سرنوشت دچار شده بودند بدون اینکه آشوب چندانی در پی داشته باشد. اما این بار دبیرکل سازمان ملل بلافاصله تشکیل کمیته‌ای برای تحقیق را داد که این کمیته سوریه را مسئول قتل حریری اعلام کرد. آنچه این کمیته آشکار کرد، سرسپردگی سازمان ملل و عنان در مقابل اراده و خواست غرب بود. هیچ‌گاه ترور رهبران حزب‌الله، الفتح و حماس توسط اسرائیلی‌ها کوچک‌ترین توجهی را در سازمان ملل چه برسد به تشکیل کمیته تحقیق برنیانگیخته است. سرنوشت لومومبا، چه‌گوارا، سالوادور آلنده و سامورا ماشل به اندازه کافی در برابر این سنت غرب گویا هستند. در خود لبنان قتل رفیق حریری واکنش‌های واقعی‌تری برانگیخت. تظاهرات‌های گسترده طبقه متوسط که خواستار خروج نیروهای نظامی و پلیس سوریه از لبنان بودند به همراه خیل سازمان‌های غربی که برای کمک به توسعه یک انقلاب سر رسیدند. این نیرو که با تهدیدهای واشینگتن و پاریس نیز تقویت می‌شد آن اندازه نیرومند بود که به خروج نیروهای سوری بینجامد و حکومتی هم سلیقه‌تر را در بیروت به روی کار آورد. اما دسته‌بندی‌های لبنان همچون قبل بر جای مانده است. حزب‌الله خلع سلاح نشده و اسد نیز سقوط نکرده است. آمریکا پیاده‌ای را حذف کرد، اما قلعه همچنان تسخیر نشده باقی ماند.

منبع: New Left. 2006

نقش فوتبال در سیاست بوئنوس‌آیرس

دریبل دموکراتیک

کارلوس فورمنت

ترجمه : علی ملائکه

وفاداری پرشور ساکنان بوئنوس‌آیرس (پورتنوها) به باشگاه‌های فوتبال شهرشان فراتر از علایق خانوادگی یا سنت محلی است. این وفاداری در بحبوحه بحران‌های اجتماعی و اقتصادی به منبعی برای بازسازی هویت مدنی مبدل می‌شود.

▪▪▪

نیمی از یک ساعت و خرده‌ای از دومین مصاحبه من با هکتور یکی از طرفداران باشگاه- اتلتیکو هوراکان-که مقر باشگاه و استادیومش در پارک پاتریسیو یکی از فقیرترین و فراموش شده‌ترین محلات بوئنوس‌آیرس - است. این مکانیک ماشین ۴۶ ساله- که گاهی تعمیر سقف هم انجام می‌دهد- توضیح داد که چرا به فوتبال علاقه‌مند مانده، اما نسبت به سیاست بی‌اعتنا شده است: «هیچ یک از افرادی که من می‌شناسم دیگر برای سیاست تره هم خرد نمی‌کنند. من در انتخابات شهرداری شرکت کردم چرا که از لحاظ قانونی مجبور بودم این کار را انجام دهم، اما رای سفید دادم. بسیاری از سیاستمداران بارها به ما خیانت کرده‌اند (مثل کرشنر رئیس جمهور فعلی آرژانتین) احساس من این است اما می دانم که قدیم‌ها این طور نبوده است چون با پیرمردها صحبت کرده‌ام. پدرم و دوستانش هم quemeros (اسم مستعار طرفداران باشگاه هوراکان) هستند اما وقتی به سن من بودند، در شاخه محلی Unidad Basica (حزب پرونیست) و در اتحادیه متالورژی فعال بودند. هنگامی که آنها در خانه ما برای «asado» جمع می‌شوند اغلب درباره روزهای خوش گذشته صحبت می‌کنند. هکتور مانند پدرش هنگامی که مرد جوانی بود در حزب پرونیست در اواخر دهه ۱۹۹۰ فعال بود، اما در اعتراض به اصلاحات نولیبرالی که در دومین دولت رئیس‌جمهور «کارلوس منم» پیاده شد، آن حزب را ترک کرد. هنگامی که از او پرسیدم احساس‌اش در مورد تیمش چیست، گفت: «فوتبال در خون من است. من از بچگی‌ام quemero بودم و با پلوور تیمم هم خواهم مرد. به زنم گفته‌ام مرا با آن دفن کند. دو تا از پسرهای بزرگم هم اعضای باشگاه هوراکان هستند. آنها در باشگاه فوتبال و والیبال بازی می‌کنند و تابستان‌ها هم در استخر آن شنا می‌کنند. من اغلب آخر هفته را با آنها همراهی می‌کنم یا هنگامی که تیم هوراکان بازی خانگی دارد، به استادیوم می‌روم. موقع مسابقه هم نگرانی‌هایم را فراموش می‌کنم، بعد از بازی آمده‌ام تا یک هفته دیگر کار کنم. همانطور که می‌دانید، هوراکان آنقدر زیربار قرض است که مجبور شد خودش را ورشکسته اعلام کند. تیم آنقدر باخت داد [که ما از دسته یک سقوط کردیم] و تنها می‌توانیم با تیم‌های دسته دو مسابقه دهیم. بله، هوراکان در وضع کاملاً افتضاحی است، اما اشتیاق من به آن تغییری نکرده است.» به هکتور یادآوری کردم که بحران تیم هوراکان به وسیله روسای خود باشگاه ایجاد شده است که سال‌ها مقادیر زیادی پول را از خزانه آن اختلاس کرده یا دزدیده بودند. هکتور پس از تحاشی از پرداختن به این موضوع و چند بار عوض کردن نهایتاً پذیرفت که میزانی از فساد در باشگاه‌های فوتبال وجود دارد و زندگی سیاسی هم تقریباً همین‌گونه است. او در ادامه چیزی را تائید کرد که اخیراً در روزنامه محلی خوانده بودم، شعار «همه‌شان باید بروند!» شعار جنبش اجتماعی محلات که در سال ۲۰۰۳ در بوئنوس‌آیرس به قصد طرد «طبقه سیاسی» کشور ظهور کرد برای اولین‌بار در سال ۱۹۹۸ به وسیله طرفداران تیم هوراکان در طغیانی برای سرنگونی رئیس باشگاه به کار رفته بود. هکتور پس از گوشزدهای بیشتر توضیح داد که چرا فساد در تیم محبوبش اشتیاق او را به فوتبال کم نکرده است: «نمی‌دانم چرا فوتبال مرا هیجان‌زده می‌کند، اما سیاست دیگر این تاثیر را بر من ندارد. احساسم در مورد محله هم همینطور است. احساسی که نمی‌توانم توضیح‌اش دهم.» (این عبارتی است که در دهه ۱۹۴۰ برای اولین بار به وسیله پرونیست‌ها در توصیف وفاداری‌شان به حزب‌شان استفاده شد و به کلیشه‌ای بدل شد و جایگاه حقیقی هستی شناختی را در میان پرونیست‌ها و ضدپرونیست‌ها به یکسان پیدا کرد.) چیزی که تا به حال خارج از استادیوم احساس کرده‌ام، با احساساتم درون استادیوم قابل مقایسه نیست... به خاطر حضور یافتن در مسابقه‌های تیم هوراکان قربانی‌های بسیاری داده‌ام: مریض شدن، اخراج از کار، کم شدن حقوق، از دست دادن جمع‌های خانوادگی و پیک‌نیک‌ها، به هم خوردن قرارهایم با دوستانم و... منظورم را که می‌فهمید یک تیم فوتبال هرگز مانند یک زن به شما خیانت نمی‌کند (meterte los cuernos) من دیگر هیچ کدام از این چیزها را قربانی پرونیسم نمی‌کنم. فوتبال برای هکتور آنقدر رضایت‌خاطر ایجاد می‌کند که او را قادر سازد بر سرخوردگی‌ای که نسبت به باشگاهش به خاطر فساد آن احساس می‌کرد فائق آید. در نگاه اول به نظر می‌رسد که پاسخ هکتور براساس مجموعه‌ای از معیارهای دوگانه و شاید از هم گسیخته باشد: یک معیار که تنها برای فوتبال قابل کاربرد است و براساس هنجارهای فردی و رضای شخصی است و معیار دیگری که تنها در مورد سیاست قابل اعمال است براساس معیارهای همگانی پاسخگویی است. اما پاسخ‌های او در زمینه سنت‌های فوتبال بوئنوس‌آیرس و «بحران اخیر نمایندگی سیاسی» کاملاً قابل درک است.

▪ رفرم شهروندی

بوئنوس‌آیرس از اواخر سال ۲۰۰۱ تا اواخر سال ۲۰۰۳ بحران شدیدی را در نمایندگی سیاسی و نیز فروپاشی اجتماعی و اقتصادی تجربه کرد. پس از سرنگونی چهار رئیس‌جمهور طی چند هفته مجمع‌های محلات سازماندهی شدند و هم‌وطنان را از سراسر کشور فراخواندند تا برای درخواست برای برگزاری یک مجلس موسسان به آنها بپیوندند؛ آنها از کنگره خواستند قانون اساسی را اصلاح کند و مکانیسم‌های نهادینی را به وجود آورد که شهروندان را قادر به اعمال دموکراسی مستقیم چه در سطح ملی و چه در سطح محلی کند. طبقه متوسط فقیر شده شهر شبکه‌هایی برای معامله پایاپای کالاها و خدمات (ماشین و خانه، خدمات لوله‌کشی، مواد غذایی) به وجود آوردند که در آنها به جای پول رایج کشور از بن و رسید برای معاملات استفاده می‌شد. اعتصابی‌های بیکار شده در سراسر شهر دیرک‌ها و موانع متعدد و نقاط استراتژیک در راه‌های کمربندی اطراف برپا کردند و به این ترتیب ترافیک را بند آوردند و زندگی روزمره را مختل کردند. صاحبان سپرده در بانک‌ها به منطقه تجاری شهر هجوم آوردند و به بانک خارجی و ملی حمله کردند و آنها را وادار کردند که شعباتشان را تعطیل کنند، چرا که بانک‌ها حساب‌های حاوی پول (دلار آمریکا) آنها را بلوکه کرده بودند و باعث کاهش ارزش آن شده بودند. بوئنوس‌آیرس که تا آن زمان در میان شهرهای کشورهای جنوب یکپارچه و بی‌تبعیض‌ترین شهر و دارای طبقه متوسط به حساب می‌آمد، در مدت نسبتاً کوتاهی از لحاظ میزان فقر و مسکنت، تبعیض و تجزیه شدن رکورددار شد. تعداد و اندازه حلبی‌آبادها و اجتماعات تفکیک شده افزایش یافت، در همان حال که خیابان‌های شهر مملو از اعضای خانواده‌هایی از جمله کودکان شد، که تمام روزشان را به کندوکاو در میان زباله‌ها می‌گذراندند تا محصولات فلزی و کاغذی جمع کنند و آنها را به شرکت‌های بازیابی بفروشند. مجمع‌های محلات در سراسر شهر آشپزخانه‌هایی برای تغذیه این گونه‌های «شکارچی- گردآورنده» دیر آمده مدرن برپا کردند. پاسخ هکتور مانند پاسخ بسیاری دیگر از بوئنوس‌آیرس در پرتو بحران نمایندگی سیاسی معنا پیدا می‌کند که گروه بزرگی از ساکنان محلی را به قطع علایقی که زمانی با دو حزب اصلی کشور (پرونیست‌ها و رادیکال‌ها) داشتند کشاند و باعث شد آنها به همه انواع موسسات حکومتی و دولتی پشت کنند و به طور فزاینده در مورد نیاز یا- فضائل- خود دموکراسی انتخابی دچار تردید شوند. این بحران همچنین ویرانی به بار آورد و تداوم وجودی بسیاری از باشگاه‌های فوتبال را به خطر انداخت که وحشت بسیار و حالت هشداری را درمیان بوئنوس‌آیرسی‌ها ایجاد کرد. فوتبال با سابقه بیش از ۱۵۰ سال (طولانی‌تر از هر حزب سیاسی) جایگاهی محوری و مداوم در زندگی عمومی این شهر دارد. بوئنوس‌آیرس زادگاه بیشترین تعداد تیم‌های دسته اول (۱۲ تیم) نسبت به هر شهر دیگر در جهان است. بوئنوس‌آیرسی‌ها به شدت با تیم‌هایشان همذات‌پنداری می‌کنند. آنها این تیم‌ها را هم سنتی خانوادگی به حساب می‌آورند - سرسپردگی به یک تیم تقریباً همیشه از پدر و گاهی از عمو به پسر یا دختر می‌رسد- و هم سازنده زندگی محله.

این بحران موقعیت مالی همه باشگاه‌ها را متزلزل کرد؛ برخی از آنها مجبور شدند فعالیت‌هایشان را تعطیل کنند و با امکان انحلال رویارو شوند؛ باشگاه‌های دیگر اعلام ورشکستگی کردند تا مانع تصاحب استادیوم، مقر باشگاه و سایر دارایی‌هایشان توسط موسسات مالی شوند و با باشگاه‌های دیگر دیدگاه خصوصی‌سازی را پیاده کردند و تیم‌شان را به سرمایه‌گذاران خارجی یا داخلی فروختند. از آنجایی که این باشگاه سازنده اشکال اجتماعی زندگی بودند نقش اساسی در شکل دادن به روال‌ها و هویت‌های همگانی بوئنوس‌آیرسی‌ها ایفا می‌کردند. بحران نمایندگی سیاسی اهمیتی اضافی به آنها بخشید. بحرانی که بوئنوس‌آیرس را دچار کرد علاوه بر خصلت سیاسی، خصلت اجتماعی و اقتصادی هم داشت. بوئنوس‌آیرسی‌ها به این بحران‌های گوناگون با تجدیدنظر کردن در برداشت‌شان از شهروندی و وابستگی نهادی پاسخ دادند. آنها برداشت‌شان از شهروندی را با انتقال دادن آن از یک دیدگاه سیاسی به یک دیدگاه مدنی- محور به معنایی که تی. اچ. مارشال مراد می‌کرد، مورد تجدید نظر قرار داده‌اند. بسیاری از آنها وفاداری نهادی‌شان را از احزاب سیاسی به باشگاه‌های فوتبال، انجمن‌های محلات و سایر اشکال زندگی اجتماعی منتقل کردند. بوئنوس‌آیرسی‌ها این جابه‌جایی را به شیوه‌های مختلفی تجربه کردند. یک گروه از جمله هکتور زندگی سیاسی را به کناری نهادند، برداشتی مدنی از شهروندی را اتخاذ کردند و حس وفاداری‌شان را وقف باشگاه‌های فوتبال کردند. اما اکثریت عمده بوئنوس‌آیرسی‌ها این مسیر را دنبال نکردند. آنها در عوض عناصر مدنی و سیاسی را ترکیب کردند و این فرآورده هر دو این عناصر برداشتی جایگزین از شهروندی و تعلق نهادی به آنها داد. گرچه شهروندان جزء این گروه در سیاست فعال ماندند و در انتخابات شهرداری سال ۲۰۰۳ شرکت کردند، اما آنها برای اولین‌بار در تاریخ انتخابات شهری از مجازها و نمادهای مربوط به فوتبال برای کسب معنی استفاده کردند. تعداد بسیاری از بوئنوس‌آیرسی‌ها از محلات فقیر، طبقه متوسط و ثروتمند، از همه اقشار، به نفع «اتحاد راست میانه» Compromiso Para el Cambio (مصالحه برای تغییر) که ریشه‌های اجتماعی و سازمانی‌اش در دنیای فوتبال بود رای دادند؛ کاندیدای شهرداری کسی جز موریسیو ماکری (رئیس فعلی باشگاه «بوکا جونیورز») نبود یعنی مهمترین باشگاه فوتبال شهر که برای طرفداران فوتبال در سراسر دنیا به‌عنوان باشگاه خانگی دیه‌گو مارادونا شناخته شده است. این اتصال فوتبال و سیاست بوئنوس‌آیرسی‌ها را قادر کرد که مجموعه‌ای جانشین از روال‌های نمایندگی سیاسی به‌وجود آورند، و از آنها برای دادن شکل سیاسی و فرم فرهنگی به مجموعه‌ای جدید از دلبستگی‌های عمومی استفاده کنند، و در این فرآیند تولد نوع جدیدی از شهروند را باعث شوند- که می‌توان آن را «دریبل کننده دموکراتیک» نامید.

OpenDemocracy,16 Jun.2006

در باب اندیشه سیاسی

آیزایا برلین

رضا پارسا

«کسانی که به امکان وجود دنیای بی‌عیب و نقص معتقدند همچنین اعتقاد دارند که اگر لازم باشد باید در این راه خون ریخته شود. حد و حدود این خونریزی ابداً مطرح نیست، برای اینکه این املت بی‌نظیر را بپزید، باید تخم‌مرغ‌ها را بشکنید، اما همین که مردم به شکستن تخم‌مرغ‌ها خو کردند، دیگر بس نمی‌کنند و سرانجام فاجعه‌ای به بار می‌آورند.»

آیزایا برلین

آیزایا برلین اگرچه به مانند پوپر تماشای تلویزیون را برای خود تحریم نکرده است اما از نمایش خشونت در تلویزیون همچون پوپر بیزار بود و به محض آنکه خشونت شروع می‌شد چشم‌هایش را می‌بست. بوکس را نمی‌توانست نگاه کند و حد قابل تحمل برای او ورزش شمشیربازی بود. همه چیز نیز به کودکی این متفکر انگلیسی برمی‌گردد، وقتی او یک کودک روسی بود: «چشمم به یک جمع ۲۰، ۳۰ نفره افتاد که داشتند چیزی را در دهان مردی که رنگش کبود شده بود و دست و پا می‌زد فرو می‌کردند تا او را به زور به سوی سرنوشتی ببرند که قاعدتاً چندان دلپذیر نبود. این صحنه کشاندن یک مرد به سوی محل اعدام را من هرگز نتوانستم فراموش کنم. از آن هنگام، نمی‌توانم مشاهده هیچ گونه خشونت جسمانی را تاب بیاورم.»

اگر خیلی ساده‌انگارانه نگاه کنیم شاید همین اتفاق در زندگی آیزایا برلین کافی بود تا او هیچ‌گاه نه چپ شود، نه یوتوپین و نه طرفدار خشونت. بلی برلین را استاد تفکر لیبرالی خوانده‌اند. او از دموکراسی هم که سخن می‌گفت تاکید می‌کرد که دموکراسی می‌تواند سرکوبگر باشد و یگانه دلیلی که باعث تائید دموکراسی از سوی لیبرال‌ها می‌شود، این است که آنها در دموکراسی حداقل می‌توانند به خاطر آزادی مبارزه کنند، حال آنکه چنین کاری در یک نظام استبدادی امکان ندارد.

برلین اما اگرچه به عنوان لیبرالی سخنور شناخته شده و از همین روی عنوان «سر» را نیز از آن خود کرده، شاید بیش از آنکه یک لیبرال کلاسیک باشد، بتوان او را یک لیبرال پلورالیست عنوان نهاد. از نظر او می‌توان از اهدافی به یکسان غایی سخن گفت و به دلیل همین تکثر و ناسازگاری اهداف انسانی است که امکان تضاد و کشمکش و درک تراژدی همیشه به روی ما گشوده است. برلین تاکید داشت که هیچ انتخاب واحدی یگانه انتخاب عینی عقلانی و صحیح نیست و همین واقعیت، لزوم آزادی انتخاب را نمایانگر می‌سازد. او از دو نوع آزادی سخن می‌گفت: آزادی مثبت و آزادی منفی. آزادی مثبت از نظر برلین به مفهوم خودسروری، خود مختاری فردی و عمل بر حسب مقتضیات عقل و تصمیم متکی بر اراده خود نه اراده بیرونی بود. برلین اما بر این واقعیت اذعان داشت که نهادهای اجتماعی و فلسفه غربی انسان را از نائل شدن به این آزادی بازداشته‌اند چرا که عقل مونیستی، به دنبال نتایجی وحدت‌گرایانه بوده و انتخاب‌هایی یکسان و مبتنی بر اصولی عقلانی و مشخص را طلب می‌کرده است. برلین تاکید داشت که این عقلانیت مونیستی عقل را به عنوان یک توانایی فکری انسان و یک قابلیت فردی به رسمیت نشناخته و جایی برای آزادی انتخاب و باقی نگذاشته است. او بدین ترتیب اگرچه برای آزادی مثبت جایگاهی خاص و ویژه قائل بود اما آن را از دست رفته نیز می‌دید.

در کنار آزادی مثبت، برلین از آزادی منفی سخن می‌گفت، آزادی‌ای که در نگاهی تاریخی به مفهوم آزادی فرد از مداخله دولت و کلیسا در عصر ظهور لیبرالیسم بوده است. آزادی منفی از نظر او به معنی آزادی از مداخله عمدی دیگران در حوزه‌ای است که فرد بدون مداخله آنان در آنجا بتواند عمل کند و خودمختاری و توانایی انتخابش را بدون مداخله آن عوامل به نمایش بگذارد.

اما اگر همچنان که گفته شد در نگاه برلین به آزادی و مخصوصاً آزادی مثبت، نوعی انتقاد از عقلانیت مونیستی و پوزیتیویستی نهفته است، او در برابر در دفاع از نگاهی پلورالیستی نیز تلاش می‌کرد، همچنان که می‌گفت: «وضع بشری چنان است که آدمیان نمی‌توانند انتخاب نکنند، به این دلیل اساسی که غایات با هم اختلاف دارند... نیاز به انتخاب و قربانی کردن برخی از ارزش‌های غایی در پای ارزش‌های دیگر ویژگی پایدار وضع بشری است.» او تصریح داشت که در فلسفه سیاسی غرب، ارزش‌هایی همچون آزادی و برابری و شادی و سعادت و امنیت و اخلاق همگی قابل جمع با یکدیگر تصور شده‌اند و این نگاه را نگاهی آرمانگرایانه می‌دانست که با واقعیت همخوانی ندارد. در اثبات مدعایش نیز تاکید داشت که به رغم چنین تمایل وحدت‌انگارانه‌ای هیچ‌گاه جامعه بی‌طبقه کمونیستی، جامعه عقل‌گرای اثباتی و اجتماع آزاد کمون‌ها صورتی عینی به خود نگرفته‌اند و فلاسفه غرب نیز به نادرست کوشیده‌اند که کثرت جهان را به وحدتی یکپارچه کاهش دهند. تاکید آیزایا برلین بر ضرورت پلورالیسم و جایگزینی کثرت با وحدت در انتخاب، او را البته تا حدودی در چارچوب نسبی‌گرایان نیز قرار داده است. برلین اعتقادی نداشت که انسان اساساً سرشت یکسانی داشته و یا اصول اخلاقی کلی‌ای موجود باشد و بدین ترتیب راه حل را در نگاه رمانتیک‌ها جست‌وجو می‌کرد، وقتی می‌گفت: «هر انسانی به آرمان‌های خود، هر چه هست وفادار و صادق باشد». جالب آنجا بود که برلین از «ژورژ سورل» و «ژورژ دومستر»، دو پیشگام جنبش فاشیستی نیز یاد می‌کرد و نگاه ضدمونیستی و ضدعقلانی آنها را هم تمجید می‌کرد. «سورل» در برابر هماهنگی عقلانی جهان از کشمکش بدون مصالحه‌ای دفاع می‌کرد که انسان‌ها در آن حاضر باشند، جان‌شان را به خاطر ارزش‌ها به خطر بیندازند. «دومستر» نیز تاکید داشت که «انسان» به عنوان یک مفهوم کلی را هیچ‌گاه درک نکرده و نفهمیده است و بدین ترتیب مفهومی به نام حقوق بشر هم شاید برای وی متصور نبود.

سر آیزایا برلین اما با دومستر و سورل در این زمینه همدلی می‌کرد و همراه با آنها از ضرورت نقد و نفی عقلانیت مونیستی سخن می‌گفت. برلین لیبرال بود و البته پلورال و شاید از همین روی نیز انتقاداتی را چه از ناحیه چپ‌ها و چه از سوی راست‌ها برخود هموار کرد، همچنان که یکی از نخست‌وزیران بریتانیا هم زمانی گفت: «آدم آرزو می‌کند برلین کمی کمتر درک کند و اندکی بیشتر محکوم کند».

تشابهات و اختلافات دو جنگ

ترس از تلفات

ملوین آر. لایرد

ترجمه : محمد حسین باقی

بخش سوم

▪ رفاه محدود

فرماندهان ما در عراق مزیت دیگری بر فرماندهان ما در ویتنام دارند و آن اینکه بوش هر چند به قیمت نادیده گرفتن افکار عمومی، جنگ را به هر کجا که دشمن سر بر افرازد، می‌کشاند. در ویتنام، ما درگیر جنگ زمینی در جنوب بودیم و اجازه نمی‌دادیم که سربازانمان از مرز ویتنام شمالی عبور کنند. نبرد هوایی علیه ویتنام شمالی، لائوس و کامبوج، به تناسب به صورت سریالی و در فضای باز شکل می‌گرفت و اغلب در جامه بهانه‌ها و دروغ‌هایی پیچیده می‌شد که بیشتر با استناد به آرای عمومی صورت می‌گرفت تا الزامات نظامی. در سال‌های اولیه نیروهای مسلح با یکدیگر در کشمکش و مشاجره بودند. حتی وزارت خارجه مجاز بود که حمله هوایی را وتو کند. رئیس‌جمهور جانسون تا دیروقت بیدار بود و با بازیگران تماس می‌گرفت در حالی که ژنرال‌ها در حاشیه بودند و از بازی محروم.

با وجود ۲/۸ میلیون آمریکایی که در ویتنام و اطراف آن طی جنگ به خدمت گرفته شدند، کمتر از ۱۰ درصد آنها در خط واحدهای پیاده بودند، مردانی که به تصور ما به عنوان کارآزموده‌های جنگ ویتنام مطرح بودند. افراد به خدمت فراخوانده می‌شدند و چند هفته‌ای قبل از فرستاده شدن به واحدهای ناآشنا، آموزش داده می‌شدند. با چند استثنا تمام داوطلبان نظامی ما در عراق دارای انگیزه، آموزش و تجهیزات خوب و کافی و با واحدهای منسجم هستند. این به این معنا نیست که این نیروها خواهان ماندن در آنجا باشند، آنها نمی‌خواهند در عراق بمانند. با این حال هنوز آنها انگیزه زیادتری نسبت به سربازان ما در ویتنام دارند. همچنین آنها به خاطر درس‌های بسیاری که از ویتنام آموخته‌اند جزء نظامیان بسیار باهوش و زرنگ ما هستند. در سال ۱۹۸۶، قانون سازماندهی مجدد وزارت دفاع که توسط گلدواتر ـ نیکولز ارائه شد با به کارگیری برخی از افراد مجرب تیم من در پنتاگون، بسیاری از مشکلات فرماندهی را که در ویتنام و یک دهه پس از آن سد راه ما شده بود، کنار زد. سیستم قدیمی به گونه‌ای بود که رئیس ستاد مشترک، همه چیز بود غیر از رئیس ستاد. آنها از اختیارات خود دفاع می‌کردند و از همکاری با دیگران دریغ می‌ورزیدند. قانون گلدواتر ـ نیکولز، اختیارات را در دست رئیس ستاد مشترک به عنوان مشاور اصلی رئیس‌جمهور و وزیر دفاع متمرکز می‌کرد. نیروهای مسلح جدا از هم، اکنون هر یک مسئول آموزش افراد تحت امر خود برای جنگ هستند اما فرمانده منطقه که جنگ را اداره می‌کند، تمام دارایی‌ها و هزینه- فایده‌ها را کنترل می‌کند. سربازان، تفنگداران دریایی و پرسنل هوایی امروز می‌توانند همچنین در امنیت بیشتری باشند زیرا می‌دانند افرادی که تصمیمات مربوط به مرگ و زندگی را اتخاذ می‌کنند، توازن بهتری بین تخصص نظامی و خواست مردم برقرار می‌کنند.

چنین اعتمادی لازمه حفظ تمام نیروهای داوطلب است. به عنوان وزیر دفاعی که به فراخوانی به خدمت در سال ۱۹۷۲ پایان داد، هیچ نیازی به رجوع مجدد به احضار به خدمت ندیدم حتی حالا که چشم‌انداز نبرد تا حدودی میل به خدمت سربازی را کاهش داده است. تا زمانی که نظامیان ما - حال و در آینده ـ بدانند و آگاه شوند که رئیس‌جمهورشان آنها را به کجا خواهد برد، خدمت سربازی ادامه خواهد داشت.

همان‌گونه که در ویتنام بود، در عراق هم دشمن با بروز دادن خصومت‌ها، درصدد تضعیف اراده ایالات متحده است.

در ویتنام، آن استراتژی در منبعی تهی از مردان و نظامیان کارکشته و نیرویی که دشمن به نبرد وارد می‌کرد، بازتاب یافت. به طور مشابه در عراق، شورشیان ضعف اراده عمومی آمریکاییان را دریافته و امیدوارند که بتوانند با زیرکی بسیار از آن بهره جویند. یعنی با برگزیدن ابزار و سلاح‌های انتحاری که یا به فرد بسته می‌شود یا در وسیله نقلیه‌ای جاسازی می‌کنند یا در کناری پنهان می‌نمایند که نتیجه آن قتل عامی است که بارها و بارها در ماهواره نشان داده می‌شود. اما درسی که از ویتنام آموخته می‌شود و خیلی هم شناخته شده نیست این است که ترس از تلفات، محرک اولیه مردم آمریکا طی جنگ نیست. سربازان آمریکایی تا هر جا که لازم باشد پیشروی می‌کنند و مردم آمریکا (البته) اگر آن نبرد اهداف ارزشمند و دست‌یافتنی که آشکارا مورد حمایت دولت قرار گیرد، داشته باشد و اگر رهبری‌شان عادلانه با آنها معامله کند فقدان حیات و مرگ را تحمل می‌کنند.

چنین چیزی، موضوعیتی در ویتنام نداشت. زمانی که نیکسون رئیس‌جمهور وقت دستور بمباران مخفی کامبوج را صادر کرد، من شدیداً اعتراض کردم. من با خود بمباران هیچ مخالفت نکردم کمااینکه اعتقاد داشتم که ایالات متحده باید تا آنجا که به جنگ نیاز است، بجنگد - هر جا که دشمن خود را پنهان می‌کند - یا اینکه اصلاً نجنگد. من با چیزی که مخالفت کردم همانا مخالفت با نیرنگ و فریب بود. پشت درهای بسته، ایده‌های من بسیار شناخته شده بود و زمانی که اسرار افشا شدند - کمااینکه می‌دانستم چنین می‌شود- من به سرعت و به اشتباه به عنوان کسی که افشاکننده بوده، متهم شدم. رئیس‌جمهور دستور کیسینجر به «اف‌بی‌آی» را مبنی بر ضبط مکالمات تلفنی همکاران نظامی من پذیرفت به این امید که بتوانند با توطئه، دو نفر از ما را که مشکوک به افشای اسرار بودند، بیابند.

▪ به چه هزینه‌ای؟

سنگین‌ترین هزینه جنگ، آسیب‌های انسانی است. اما هر جنگی هم هزینه‌های مالی خود را دارد حتی اگر به ندرت و به طور واقعی احساس گردد. همان‌گونه که در ویتنام شاهد بودیم جنگ عراق نیز شکافی را در بودجه نظامی ما نشان می‌دهد. درست پس از اتمام جنگ ویتنام بود که آثار آن به تدریج بر اقتصاد آمریکا هویدا شد. طی جنگ، آمادگی نظامی ما برای جنگی دیگر پایین بود. میلیاردها دلار از سایر امورات کسر و صرف حمایت از جنگ می‌شد. این عملی تردست‌گونه بود که از نیروهایمان در سراسر جهان حمایت کنیم. ما بخت خویش و سربازانمان را در کره فقط با ۲۹ هزار نیرو آزمودیم و ژاپن را به خاطر دفاعی که در جنگ جهانی دوم به وسیله نیروهای‌مان از آنان به عمل آوردیم تشویق به حمایت مالی کردیم (هر چند جنگ ویتنام ما را با ضعف و کمبود مالی مواجه کرد، اما کم کردن نیرو و پیش انداختن ژاپن دو اقدام مثبتی بود که ما را از بن بست مالی تقریباً رهانید.) اما جاهای بسیار دیگری نیز وجود داشت که امساک و سفت کردن بند جیب مانع دستیابی به برنامه‌های خوب می‌شد. ارتش ذخیره و واحدهای گارد ملی به ورطه خرابی افتادند. رئیس‌جمهور جانسون به جای استفاده از ذخیره‌های آموزش دیده و سربازان و پرسنل هوایی گارد ملی سعی در فراخواندن افراد بی‌میل و رغبت به خدمت کرد. این فراخوانی نامناسب بود اما به همان اندازه کاری بسیار سهل و آسان هم برای جانسون بود تا تمام واحدهای ذخیره و گارد ملی را از اجتماعات سراسر آمریکا به کار گیرد.

اکنون در بازنگری‌مان از جنگ گذشته ویتنام، ما مفهوم «نیروی ویرانگر» را دریافته‌ایم. پس از دو دهه ساماندهی مجدد، بسیاری از واحدهای گارد ملی و ذخیره‌ها هنگام پاسخ به فراخوانی به خدمت جهت عملیات توفان صحرا بهتر آموزش دیده و آمادگی مناسب‌تری داشتند.

منبع: فارین افرز